

بقلم فریدون توللی

خاطره‌ای به شیوه نثر کهن

دیو مرغ!



به حکایت اولاد
 فریدون توللی (دیو مرغ)
 تهران ۱۳۵۱/۱۱/۹
 به کلام اولاد

در آن زمان ، که به شیراز اندرم وطن بود ، و دارالعتایق پارس ، سپرده به من ، روزی ، به دیوان خویش اندر ، نشسته همی بودم کسه برید دارالخلافه در رسید ، و سلام گفت ، و گرد پای تاوه بیفشاند ، و چون جواب از من بگرفت ، در حال ، حمایل سست کرد ، و خورجین ، از شانه بزیر آورد ، و گره بند آن برگشود ، و دست اندر برد ، و طوماری ممهور برکشید ، و فرا پیش من نهاد ، و مرا گفت :

— برتست ، که هم اینک ، مهرمکتوب برگیری ، و معما برگشائی ، و به فرموده عمل کنی ، که مهم ، مهمی خطیر است ، و ناپخته فطیر ! من ، در زمان ، درمی چند ، به کف وی اندر نهادم ، و به رفتنش رخصت دادم ، و چون سر خود گرفت ، مفتاح از گنجینه بر آوردم و معما بر گشادم ، و از پس کشف رموز و غموض ، چنین خواندم :

— « ای آنکه ، بردار العتایق پارس ، سالاری همی کنی ، درین نامه فرمانی باشد و آن فرمان اینکه ، آدینه روز ، به گردونه برنشینی ، و به شارستان شوی ، و فرسنگی دو ، بردوازه شمال ، به پیمائی تا عظیم پهنه ای ، از ساروج سیاه ، بر تو نمودار افتد ، پس بریسا آن میدان ، بازایستی و دیده بر آسمان داری ، چندانکه غرشی عظیم در نیوشی ، و از پس آن ، دیومرغی (۱) روئین بال ، به هوا اندر بازبینی ، و چندان درنگ کنی ، تا آن دیومرغ ، از سر کوه درگذرد ، و به دشت اندر شود ، و بر سر تو چرخیدن گیرد ، و اندک اندک ، سردر نشیب نهد ، و فرود آید ، و سینه بر خاک فروساید ، و از خرام بیاساید ، و چون در نشست ، برتست ، که یکنه ، به نزدیک وی شوی ، و چندان شکیب آری ، تا دیومرغ را ، دری از پهلو گشاده گردد ، و ناشناسی لاغر اندام ، بر تو روی نماید ، و به درگاه آید ، و روزن فرو نهد ، و بر خاک فرو جهد ، و ترا باید ، که در زمان ، آن مرد ، به گردونه خویش اندربری ، و تفحص هویت وی نکنی ، و

۱- دیومرغ - مجازاً بمعنی هواپیما

بی آنکه غمازان را ، چشم تجسس بروی افتد ، گردونه بردوانی و به تخت جم اندرش ، بازرسانی وچندان به هدایت وی ، بر سر آن مصطبه ، پوئیدن گیری ، تا همه خطوط و نقوش کهن بازبیند ، و خوشه ها چیند ، و چون از پس آن دیدوشنید ، عزم رفتن کند ، برتست ، که دگر بارش ، به گردونه برنشانی ، و بدان میدان رسانی ، و به (دیومرغ) در سپاری ، و زنهار ، که حدیث آن گفت و شنود ، باکس در میان ننهی ، که خطرها خیزد ، و فتنه ها انگیزد ! »

بالجمله ، من آن شگفت نامه ، بر خواندم و به گنجینه اندر نهادم ، و قفلی گران بروی زدم ، و چندان شکیب آوردم ، تا آن هفته سپری شد و آدینه موعود ، در رسید .

پس ، به گردونه برنشستم ، و بدان جایگه اندر شدم ، و درنگ کردم ، و ساعتی بردرنگ من نگذشت ، که غریوی سهمگین ، به گنبد افلاک در پیچید ، و (دیومرغ) از هوا فرود آمد ، و پهلو بگشود ، و ناشناس مرد ، بر خاک فرو نهاد .

من ، در حال ، دست وی بگرفتم ، و به گردونه اندر کشیدم ، و راهی تخت جم شدم .

ناشناس مرد ، آن روز ، از چاشت ، تا بوقت اذان ظهر ، با من بر مصطبه نیاکان همی گردید ، و حدیث آنان همی پرسید ، و جواب همی شنید ، تا مرا ، از گرمی روز ، و تنف تموز ، عطشی سینه سور ، غالب وجود آمد ، چندانکه ، گره گریبان برگشادم ، و لختی چند ، قمقمه بردهان نهادم ، و دریغا ! که چون سر بر کردم و گرد خویش نظر کردم ، حریف از دیده غائب بود ، و دل من از کرده تائب !

قطعه

تا من ، آن قمقمه بردم به لب ، از تشنه لبی
آن سبکخیز سبک‌پی ، ز نظر رفت که رفت !
چون شهابی شد و ، ناکرده سفر ، سوخت که سوخت
چون خدنگی شد و ، ناکرده گذر ، رفت که رفت !

من ، لختی چند ، ازدهشت آن حال ، به هر طرف همی رفتم و گم
کرده خود همی‌جستم ، که بناگاه ، اندر آن هراسم ، وسواسی شگفت ،
بردل افتاد و اندیشه (چرخ الماس) به نهانگاه ضمیر ، تاییدن گرفت و
آن خود عظیم دهلیزی به خاک اندر بود ، که سرداب وار ، سر به تحت -
الارض همی نهاد ، و به پیچاپیچی غریب ، فرا زیر مصطبه ، همی گذشت ،
و به نزول باران ، همه سیلاب کوهساران ، به خویش اندر همی کشید ،
و به دشت اندر ، همی برد ، و آن شگفت مجرا را ، ظلمت چنان بودی ،
که خفاشان ، در آن زیستندی ، و عنکبوتان ، در آن ریستندی ، و چون
باد ، اندر آن دمیدی ، غریب از دل آن بر آمدی ، بس هولناک و عظیم !

قطعه

نقیبی ، چو درون دخمه ، پر هول
جولانگه افعیان و ماران !
در هر قدمش ، ز طاق دهلیز
بر فرق رونده ، سنگنباران !
بالجمله ، ازین فکرتم ، در دل افتاد که در پی آن گمگشته
مرد ، سر بدان سرداب ، اندر نهم و راحت خفاشان ، بر آشوبم و چندان
به مغاک آن دهلیز ، پوئیدن گیرم ، تا نشان وی بازیابم ، و بر اثر وی
شتابم .
پس ، آنچنان کردم ، و هنوزم ، دیده به ظلمت آن سرداب ،

خو نگرفته بود ، که فرا پیش خویش اندر ، شبی یافتم برپای و ،
هیولائی برجای ، و چون به نزدیک وی شدم ، شگفتی آنچنان بر من
غالب بود ، که توان تکلم از من برفت ، و زبان در کام ، فرو ماندن
گرفت !

یا للعجب ! گمگشته مرد را دیدم ، روی بردیوار ، که در آن
مکان پرهول ، بند ازار ، به فوران بول ، برگشاده و درهمه خفاشان ،
به زمزمه ، شاشان همی بود !!!

مرا ، آتش آن وهن و تخفیف ، به جان اندر بود ، که ناشناس
مرد ، سرفه من بشنید ، و از سرداب برآمد ، و خویشتن بیاراست ، و
بند ازار ، ببست ، و به گردونه اندر نشست ، و آن راه دراز پوئیدن
گرفت ، و دگر باره ، به شکم دیو مرغ ایندر شدد ، و تنوره به افلاك
برکشید !

قطعه

برخاست ، چو دیوی ، که کشد نعره به هامون
یا پیک گریزان پی اندیشه نوردی !
من ، مانده پریشاندل و حیرت زده ، برخاک
در چشم من ، از نکبت آن حادثه ، گردی !

سالی چند از پس آن واقعه ، چنان افتاد ، که جماعت مسلم و
یهود ، به ستیزی گران ، درهم آویختند ، و برسرهم ریختند ، و ناآره‌ها
برانگیختند ، و چون من ، به ختام آن ستیز ، خیرگریز قبطیان ، و فتح
یهودان ، به جریده اندر ، برخواندم و تصویر سپهدار آن قوم ، به
مشاهده گرفتم ، بناگاه ، رازی عظیم ، بر دل من مکشوف افتاد ، و

به معاینه دانستم ، که آن واحدالعین مرموز ، که منش آن روز ، اندر
آن سرداب ، به گوشه ، بر سر بیول بگرفتم ، موشه نامی است ، که سالاری
یهودان همی کند ، و دیوان ما را ، از ناشناس ماندن وی ، غرض آن
بودی ، که تازیان این دیار قصد آن یار ! نکنند ، و کین دیرین ، بر
وی نرانند ، و جان شیرین ، از وی نستانند ، که میهمانی چنان را ،
به خاک میزبان کشتن ، نه آن ننگ بود ، که از مروت ما زبید ، و بر
فتوت ما شکبید !

قطعه

سالار قوم رسته ز بند ، آنچه کرد و رفت
خوشر ، که چشم کورش کشورگشا ، ندید!
زین خوبتر ، سپاس رهاننده ، چون کند؟!
قومی ، که جز خلاص اسارت ، زماندید !

لطیفه

گول يك چشم سر کشیده به خشم
گرچه ، سالار قوم خویشتن است
آنچه ، بر تخت جم ، نهاد و گذشت
داستانش ، نهاده پیش من است !

شیراز : ۱۳۵۱ر۱۰ر۲

❀ واقعه‌ای که خاطره آن در بالا یاد شده ، مربوط به سال ۱۳۱۳
خورشیدی است .